

سرزمین و ندر جلد دوم



به قلم = ملیکا نظام

دو گرگ سیاه و سفید توی جنگل های ولندر قدم میزدن
و توله گرگی به

رنگ سیاه سفید وسطشون ایستاده بود،الای با عشق به
آرکا و دختر

زیباش خیره شد.

آرکا_اونجوری نگاهم نکن دختر.

الای خنده ای کرد. که آرکا گفت_حتی خنده هاتم منو
جادومیکنه بیگ گزل.

الای خنده ای کرد، و گرگ سفیدش از سرخوشی زوزه

کشید.

توله گرگ کوچک نگاهی به مادرش انداخت و زوزه ی
کوچیکی کشید.

الای و آرکا خنده ای کردن، اون هنوز نمیتونست درست
زوزه بکشد، بیشتر یه غرغری خفیه کوچیک بود.

آرکا_بهتره بریم خونه الای.

الای سر تکون داد و باهم به سمت کلبه ی ته جنگل رفتن.

توی جنگل سرخ ولندر، کلبه ای کوچیک ساخته بودن
و اونجا زندگی میکردن.

به دور از قصر و خونه ای که داخلش در حال زندگی کردن بودن.

الای در حالی که دختر کوچولوش بغل میکرد وارد کلبه شد.

که با ورزان چشم تو چشم شد، ورزان با ذوق به سمت
ریچل رفت از بغل ای بیرون کشیدش، و به خودش
فشارش داد.

ای_ورزان دخترمو له کردی ای بابا.

ورزان_به توجه، خواهرزاده منه.

ای پوفی کشید، خودشم میدونست گل گل

با ورزان اصلا فايده اى نداره پس چيزى نگفت به
سمت آشپزخونه رفت .

تا ميز شام بچينه، چند سال از اون روز ميگزره، قدرت
هاى آرکا، به اِلاى منتقل شده و قدرت هاى اِلاى به آرکا.

آرکا قدرت فرشته مرگ داشت، و اِلاى قدرت فرشته
زندگى، و هر دو سه رگه بودن.

اما توی این چند سال، هنوز ریچل هیچ قدرتی از خودش نشون نداده بود جز اینکه شیف بده و گرگ بشه، و اِلاّی نمیدونست که ریچل، چه قدرت هایی داره.

اگه ریچل هر دو قدرت فرشته مرگ و زندگی رو داشت، و سه رگه بود موجود جدیدی به حساب میومد.

و اِلای از همین موضوع ترس داشت، که نکنه دوباره سر
کله ی پیشگو ها پیدا بشه و بخوان ریچل نابود کتن.

حالا که قدرت اِلای بین خودش و آرکا تقسیم شد برای
کسی هیچ خطری درست نمیکنه.

با دستی که دورش حلقه شد به خودش اومد، و لبخندی
به آرکا زد .

آرکا_به چی فکر میکنی که متوجه حضور منم نشدی .

إلای _ چیزی نیست آرکا.

و لبخندی به آرکا زد تا الکی نگران نشه.

آرکا با چشمای مشکوک شده ،نگاه از إلای گرفت، و رو به ورزان که داشت ،ریچل توف مالی میکردگفت _هوی نرخر اینقدر بچه ی منو توف مالی نکن ،تازه امروز صبح برمش حموم.

ورزان از لچ آرکا بوسی محکم دیگه ای به لپ های تپل
ریچل زد، که ریچل خنده ی بلندی کرد.

ریچل_دالی نتون.(دایی، نکن)

ورزان_قربون اون خندهات برم من دختر قشنگ من.

و، رو به آرکا گفت_نرخر خودتی،پسره ی بال دار،در
ضمن نگاه چقدر خوشش میاد میخنده.

آرکا_من که بال دارم خیلی هم جذابن،بهتره از توام،که
یه گرگ چننش بزرگی،و ریچل اصلا خوشش نمیاد،
چون می ترسه بلند بلند میخنده.

ورزان خواست چیزی بگه که ای گفت_با هردوتا تو نم
خفه شین و بیایین شام کوفت کنین.

و به طرف ورزان رفت ریچل ازش گرفت.

إلای_دخترمم بده من، اینقدرم محکم بغلش نکن .

ورزان با لبای ورچیده، به إلای نگاه میکنه، مثل پسرای خوب به سمت میز شام میره، آرکا ریز ریز، میخنده که ورزان بهش چشم غره ای میره و باعث میشه که خندهای آرکا بلند تر بشه و به قهقه تبدیل بشه.

ورزان به سمتش میره و یه پس کله ای جانانه ای بهش
میزنه و به سرعت سر میز شام میشینه .

آرکا میخواست با خشم به سمتش بره که ای
برمیگرده و با خشم رو به آرکا میگه_آرکا بشین اینقدر
به هم دیگه نپرین.

آرکا با چشماش خط نشونی برای ورزان میکشه و سر
میز میشینه.

الای به سمت میز میره که در باز میشه و روبن
میاد، داخل.
ورزان و آرکا به همدیگه نگاه میکنن و باعجله شروع
میکنن به خوردن غذا.

روبن_متاسفم براتون، من شام خوردم، آروم تر بخورین
خفه نشین .

و باتاسف سرشو تګون داد، و ریچل از بغل ای گرفت .

آیسل پشت سر روبن وارد شد، و به سمت ای رفت، همدیګه رو بغل کردن.

آیسل و روبن مشغول بازی کردن، با ریچل شدن.

بقیه هم دور میز مشغول شام خوردن شدن.

کایا پسرش بغل کرد، بوسه ای روی لپ بزرګش کاشت

دینا لبخندی به همسر و پسرش زد. در دل قریون صدقشون رفت.

از پنجره قصر به جنگل ولندر خیره شد، نفس عمیقی کشید، بعد از سال‌ها احساس آرامش میکرد، ای برگشته و دوباره خانوادش کنارهم.

درسته که ورزان هنوز دلش باهاش صاف نشده

اما همین دلگرمش میکرد که کنارشه و دارش،
و سعی میکرد که رابطش با ورزان درست کنه.

دینا دستش دور کمر کایا حلقه کرد .

گفت_ احساس میکنم ،حالت خیلی نسبت به قبلا بهتر شده کایا.

کایا_اره بهتر شده ،خانوادم کنارمه دینا،و دو عضوی جدید بهمون اضافه شده .

دینا لبخندی زد ،بوسه ای روی لبای کایا کاشت عقب رفت.

کایا جلو رفت تا بوسه اش دوباره ادامه بده،اما صدای

گریه آیان بلند شد ،کایا چشماش بست کلافه نفسش بیرون داد.

آیان_ ماما، دشتم، دلد میتونه (مامان دستم درد میکنه)
دینا خنده ای کرد به سمت آیان رفت و سعی کرد
آرومش کنه.

کایا_ این بچه باعث دوری تو از من میشه پس این
خدمتکار کارها کجان.

دینا_ مرخصشون کردم، من دوست دارم خودم مراقب
بچه ام باشم.

کایا چپ چپ نگاهی به دینا کرد، روشو ازش گرفت به سمت طبقه پایین رفت تا به امورات قصر برسه .

چشماش باز کرد، شب شده بود. اینقدر خسته بود که تا این موقع خوابش برده، دور برش نگاه کرد، اما خبری از ورزان نبود.

بلند شد، دوشی گرفت، با حوله تن پوش، روی صندلی
میز آرایش نشست آرایش غلیظی کرد.

عقد آرایش کردن، لباس پوشیدن، حرف زدن داشت .
چند سال بود که فقط توی بُعد گرگیش بود، حتی
نمیدونست توی ذهن کسی حرف بزنه.

اما حالا که میتونست شیف بده ،و به انسان تبدیل بشه
دوست داشت همه ی کار هایی که توی این چند سال
انجام نداده ،انجام بده.

روی سه بار حموم میکرد،آرایش میکرد،بلند بلند با
ورزان حرف میزد،یادشه یه روز اینقدر با بصیرا حرف
زد که آخرش بصیرا سرش جیغ کشیده بود و ازش فرار
کرده.

اما اَلْگا سر خوش می خندید، و دوباره به سراغش
میرفت.

تنها کسی که خیلی خوب، درکش میکرد، ورزان بود،
چون اونم سال ها توی بُعد گرگیش بود.

اما وقتی با خودش فکر میکرد، میگفت ارزشش داشت
حالا اِلای هست و همه خوشحالیم.

بصیرا به موهاش تابی داد، با چشم غره به ریان
گفت_ بسته چرا اینقدر میخوابی بلند شو من تنها

حوصلم سر رفت.

ریان بیخیال دوباره غلطی زد پتو رو روی خودش
کشید چشماش بست.

بصیرا پوفی کشید، بلند شد از اتاق خارج شد، به سمت
اتاق آپاما رفت و دو تقه به در اتاقش زد بعدش درو با
ضرب باز کرد.

اما با صحنه ای که دید هنگ کرده سر جاش ایستاد.
که سوئن داد زد_ برو بیرون بی شعور.

بصیرا سریع در بست با دو به سمت اتاقشون رفت زیر
پتو کنار ریان جای گرفت.

ریان برگشت با علامت سوال نگاهش کرد.

ریان_مگع تو حوصله ات سر نرفته بود .

بصیرا از صحنه‌ی که که بین آیاما و سوئن روی تخت دیده بود هنوز مغزش هنگ بود.

ریان_ هی دختر چرا اینقدر قلبت تند میزنه چیزی شده.

بصیرا_ نه...مگع باید چیزی شده
باشه..فقط...اووم..فقط..منم خوابم گرفت همین.

بعدش سریع چشماش بست خودشو تو بغل ریان انداخت.

ریان چند لحظه با شک نگاهش کرد، بعدش بغلش کرد خوابید.

ایپک با سرعت زیاد توی جنگل می دواید.

با فاران مسابقه گذاشته بودن تا کناره دره، ایپک جلوتر بود و فکر میکرد برنده خودشه .

اما وقتی نزدیک دره شد دید که فاران دست به سینه ایستاده . با چشمای متعجب بهش نگاه کرد.

نگاهی پشت سرش انداخت ، فکر میکرد فاران هنوز پشت سرشه .

فاران ابروی بالا انداخت گفت _ چی شد عشقم ، عقب موندی .

ایپک با لبای ورچیده صورتشو از فاران گرفت
گفت_ فکر میکردم اینبار برنده میشم .

فاران_ فکر اشتباهی کردی دختر بابا.

ایپک مشتی حواله سینه ای فاران کرد لبه ای دره
نشست.

توی غار نشسته بود عمیق توی فکر بود، حالا که
اُلگا، رفته بود خودش تنها توی غار زندگی میکرد، اما

بیشتر اوقات، الای و، ورزان میومدن بهش سر میزدن.

توی همین فکرا بود که احساس کرد کسی از بیرون
صداش میکنه، بلند شد با قدم های آهسته به بیرون
رفت .

یه مرد، نسبتاً قد بلند با چشمای درخشان و نگاه نافذش
رو به رامونا گفت_ خیلی وقته ندیدمت رامونا.

بعدش با تمسخر گفت_توی قصر ولندر دنبالت
میگشتم،نمیدونستم غار نشین شدی .

رامونا اما آروم با لبخند خاص خودش گفت_از دیدنت
اصلا خوشحال نیستم نولان.

نولان سرشو تګون داد لېڅند مسخره شو حفظ ګرد.

رامونا_قصر ولندر فقط جایگاه پادشاه و ملکه اس نه
منه محافظ.

و به غار اشاره ګرد ګفت_من برای تقویت جادوم باید
تو جنگل سرخ باشم.

نولان از سر تا پا رامونا رو برانداز ګرد ګفت_فکر
میکردم،خیلی وقته جادوت از دست دادی.
رامونا خنده ای ګرد ګفت_اشتباه فکر ګردی نولان،من
جادوی خودم هنوز دارم.

نولان_این همه راه نیومدم که در مورد جادوی تو حرف
بزنم.

رامونا دستاش به سینه زد یه ابروش انداخت بالا
سرش کج کر گفت_پس برای چی اومدی .

نولان با جدیت گفت_آیسن کجاست .

رامونا جا خوردو مضطرب شد اما سعی کرد نشون نده

و حالت خودش حفظ کنه.

گلویش صاف کرد، گفت_باهاش چیکار داری.

نولان دستاش ریلکس توی جیبش کرد گفت_باید
بینمش.

رامونا سعی کرد حالتش حفظ کنه و شمرد
گفت_با، آیشن چیکار داری نولان.

نولان سرشو کج کرد گفت_باید به خودش بگم .

رامونا_خودتم خوب میدونی من محافظ اونم، پس
بہت میگم بہترہ حتی نزدیکشم نشی .

نولان_اوه، رامونا کوتاہ بیا، باید ببینمش، میدونم اونم
مشتاق دیدارکسیہ کہ مثل خودشہ.

رامونا متعجب بهش نگاه کرد، سر در گم بود، منظور
نولان، از اینکه، مشتاق دیدار کسیه که مثل خودشه .

نولان_میبینم که ساکت شدی و داری فکر میکنی.

رامونا با چشمای متعجبش به نولان نگاه کرد
گفت_متوجه نمیشم نولان تو فقط یه ریتالین هستی و
هیچ قدرت دیگه ای نداری چطوره که میگی مثل آیشن
هستی .

نولان نچ نچی زیر لب کرد
گفت_رامونا،رامونا،رامونا،هی دختر تو چقدر ضعف
شدی .

بعدش سرشو کج کردگفت_کمی دقت کن ،چی حس
میکنی محافظ .

رامونا تمرکز کرد،قدرتی مثل قدرت تاریکِ اِلای حس
کرد.

اما تاریک تر، کمی قوی تر، چشماش به رنگ سیاه کامل
در اومد سرش بلند کرد خیره به نولان با صدای دورگه
و خشن گفت_ تو چیکار کردی .

نولان خنده ای مستانه کرد، لبخند تمسخر آمیزی زد
گفت_ من که کاری نکردم، لیدی.

و با انگشت اشاره به رامونا اشاره کرد گفت_تو یه کارایی کردی عزیزم.

چشمای رامونا به حالت قبل برگشته با ترس قدمی به عقب گذاشت.

نولان سر زنده قدمی جلو او مد گفت_ چرا میترسی
بیبی، من که هیولا نیستم ازم میترسی .

رامونا سرش به چپ راست تگون داد گفت_ وای من
چیکار کردم، چرا دقت نکردم .

نولان سرشو جلو کرد گفت_ عه عزیزم خودت سرزنش
نکن، فقط اشتباهی نیروی تاریکی که با جادوت از بدن
آیشت بیرون آوردی.

مکت کرد ادامه داد _ البته تو قصد داشتی اونو از بین
ببری اما من .

خنده شیطانی کرد گفت _ با استفاده از یه کم جادو
وارد بدن خودم کردم ، عزیزم .

رامونا _ تو ، یه هیولا شدی نولان .

نولان_ نه، نه، نه، رامونا په کم فکر کن دختر من فقط
قدرت مند تر شدم، همين .

رامونا سعی کرد تمرکز کنه، حواسش جمع کنه تا بتونه
به قصر برگرده و موضوع به کایا بگه.

سر جاش ایستاد و سعی کرد ترسش پنهان کنه .

رامونا_ایشن دیگه نیروی تاریکی نداره نولان که
بخوایی اونو مثل خودت بدونی .

نولان_نه واقعا تو یه چیزیت شده .

رامونا سردرگم دوباره به نولان نگاه کرد اون منظورش
چیہ.

نولان در حالی که آدای آقا معلم هارو در آورده شمرد،
شمرد و آروم میگه_بین عزیز من رامونا جان.

خنده ای میکنه ،مِگه_وایی دختر تو چرا اینقدر خنگ
شدی .

خنده اش جمع میکنه و توی چشمای پر از ترس رامونا
میگه_من باید آیشن ببینم، آیشن یه سه رگه خون آشام
و گرگینه و جادوگر شده، و صد البته، الان فرشته
زندگی شده و...

به خودش اشاره کرد گفت_منم مثل آرکا شدم یه
فرشته مرگم .

بازم به خودش اشاره کرد گفت_و همچنین لیدی، بنده
یه ریتالین قدرتمندم.

بعدش خودشو با چند قدم محکم به رامونا رسوند توی
صورتش خم شد آروم گفت_اگه من و آیشن با هم
جفت گیری کنیم، اووووووووم .

سرشو کج کرد به چشمای وحشت زده رامونا پوزخندی
زد گفت_ بنظرت بچمون به من میره یا به آیشنه عزیزم.

وقتی حرفش تموم شد رامونا غیب شد، قهقهه ترسناکش
به هوارفت زیر لب گفت_ اوه، دختر پس هنوز یه کم
نیرو داری.

کایا در حالی که داشت از پله ها بالا می‌رفت، با صدای بلندی که او مد سریع برگشت .

رامونارو مضطرب و ترسیده دید، بدنش از ترس میلرزید، نگاه ترسیدش به کایا داد زیر لب گفت _ کایا .

کایا تند به سمتش رفت بازو هاش گرفت گفت_چی
شده چرا اینقدر ترسیدی رامونا.

رامونا نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش دستاش
کنترل کنه.

رامونا_وارد ذهنم شو کایا .

کایا سریع دستشو روی سر رامونا گذاشت چشماش
بست .

بعد از چند دقیقه با وحشت چشماش باز کرد گفت_ما
چیکار کردیم.

رامونا تند تند گفت _ الان وقت سرزنش خودمون نیست سرورم، باید اِلاّی رو به جای امن ببریم ،اگه دست نولان به اِلاّی برسه دیگه کاری از خودمون برنمیاد.

کایا _ سریع برو کنارش رامونا باید اِلاّی بیاری اینجا.

رامونا سریع به جنگل سرخ تله پورت کرد.

الای=به معنای ماه ایل

لباس ریچل عوض کردم،توی بغلم گرفتمش براش
لالایی خوندم.

چشماش آروم آروم بسته شد به خواب عمیقی فرو
رفت ،روی تخت گذاشتمش، روش یه پتو کشیدم ،در
اتاق بستم به سمت حال رفتم.

لبخندی به آرکا زدم کنارش روی مبل نشستم، دستشو
دورم انداخت منو به خودش نزدیک تر کرد، جای
نشانش بوسه ای زد .

آرکا_ریچل خوابید.

الای_ارع لباساش عوض کردم، خوابوندمش.

آرکا_هر چقدر بزرگ تر میشه شیطان تر میشه .

سرمو تگون داد و خواستم جوابی به حرف آرکا بدم که
یهو رامونا وسط حال ظاهر شد .

سیخ سر جام ایستادم به سمتش رفتم.

با پریشون حالی نگاهم میکرد .

با آرکا به سمتش رفتیم .

آرکا_چی شده رامونا چرا اینقدر پریشونی.

رامونا_باید به قصر بریم.

بی قرار گفتم_اتفاقی برای برادرم افتاده.

رامونا_نه اتفاقی نیوفتاده فقط همراهم بیاین.

سریع به اتاق ریچل رفتم و از روی تخت بلندش کردم
تو آغوشم گرفتمش، به سمت حال دوایدم.

آرکا در آغوشم کشید به قصر تله پورت کرد.

توی قصر ظاهر شدیم، کایا و دینا درحالی که آیان توی
آغوشش بود، روی مبل های راحتی نشسته بودن.

ریچل روی مبل گذاشتم ، غلتی زد ، دمر خوابید.

کایا با نگرانی به سمتم اومد محکم بغلم کرد ، چند ضربه پشت کمرش زدم از بغلش بیرون اومدم.

ای- چیزی شده کایا چرا اینقدر نگرانی .

لبخندی به روم پاشید، کلافه رفت سر جاش نشست.

بصیرا و سوئن و ایپک و فاران و و بقیه بچه ها اومدن
دور هم دیگه نشستیم. با چشمای منتظر به کایا چشم
دوختیم.

ریان_چیزی شده اینقدر سریع خواستین بیاییم اینجا.

کایا_اره ،مشکلی پیش اومده بچه ها.

بعد از مکثی گفت_وقتی رامونا داشت قدرت تاریک
الای رو از بدنش بیرون میورد و قدرت هاش به آرکا
انتقال میداد،یه نفر اون ، انرژی تاریکو ،با جادو وارد
بدن خودش کرده.

وای خدا من،اون حتما یه احمقه ،که این کارو کرده.

بصیرا_یعنی ما اینجا یه فرشته مرگ و زندگی دیگه داریم.

رامونا_نه نداریم، فرشته مرگ خالص فقط آرکاست .

ایپک_پس الان اون چیه.

رامونا_اون یه فرشته مرگه که از طریق جادوی تاریک
تبدیل شده.

سوئن_قدرت هاش چین.

رامونا نگاهش به زمین دوخت گفت_نمیدونم،اون
انرژی تاریک وقتی از بدنِ ای خارج شد،شاید
جادوش تغیر کرده باشه.اما مطمئنم اون قدرت فرشته
مرگو داره.

الای_اون اندژی وقتی درون من بود،من به خوبی
کنترلش میکردم، بی نهایت قوی و قدرت منده،و
میتونه تسلط روی هر گونه ماورایی داشته باشه.

فاران_چنین قدرتی واقعا خاصه .

آیسل_همه ی سرزمین های دنیای ماورایی با هم خیلی
وقته در صلح هستن.

روبن_پس جای نگرانی برای این موضوع نیست.

آپاما_ما میتونیم اون جادوی تاریک، از بدنش بیرون
بکیشم و نابودش کنیم.

دینا_ فکر نکنم به این سادگی باشه.

ورزان_ کایا چرا ساکت شدی موضوع دیگه ای هست
که ما ازش بی خبریم.

با چشمای ریز شده به کایا نگاه کردم، خواستم وارد
ذهنش بشم که تیز نگاهم کرد، منم مثل دخترای خوب
به آرکا چسپیدم دیگه به کایا نگاه نکردم.

آرکا با نگاه کنجکاوش به کایا نگاه کرد گفت_ کایا چیزی هست که ما نمیدونیم.

کایا کمی مین مین کرد، به رامونا نگاه کرد دستی به ته ریشش زد به رامونا علامت داد که اون بگه.

چرا اینا اینقدر دست، دست میکنن. خب یکیتون اون دهن مبارکو باز کنه دیگه.

رامونا_ خب، اونی که نیروی تاریک رو به خودش انتقال داده .

با چشمای ریز شده بهش نگاه کردم ، مکشی کرد ادامه داد_اون نولانه .

زیر لب زمزمه کردم _نولان ،نولان.

یه تصویر،مبهم از ذهنم گذشت ،نولان نوجوانی که همراه پدرش به قصر ما اومدن .

یه نوجوان، زیبا و با قدرت با نگاه نافذ و جذاب، با چیزی که به ذهنم اومد با شتاب سرمو بالا اوردم گفتم_اون، اون، یه ریتالینه .

سوئن با نگاه نگرانی بهم خیره شد ادامه داد_و آلفای همه ی ریتالین ها.

آرکا_اون حاضر همیشه که اون نیروی تاریک از بدنش
خارج کنیم، درسته.

کایا_درسته، و اون میخواد که .

دستی به صورتش کشید نیم نگاهی به من انداخت
انگاری برایش سخت بود که حرفش ادامه بده.

آرکا_که.....

کایا سرشو انداخت پایین گفت_اون میخواد با آیشن
جفت گیری کنه و یه وارث ازش داشته باشه.

آرکا سیخ از سرجاش بلند شد، و من مات مبهوت به
کایا خیره شدم .

اون میخواد با من جفت بشه و یه بچه از من داشته باشه، این غیر ممکنه بزارم دستش بهم بخوره .

من نمیزارم حتی نزدیکم بشه .

رامونا_همش تقصیر منه آیشن ،نباید قدرت تو و آرکا رو به هم دیگتون انتقال میدادم ،نباید جون همدیگتون به همدیگه متصل میکردم،نباید اون قدرت از بدنت خارج میکردم که حالا این اتفاق بیوفته.

آرکا_إلای جفت من هست و جفت من میمونه ،اون
نولان لعنتی بره به جهنم .

بلند شدم به طرف آرکا رفتم بازوش گرفتم سعی کردم
آرومش کنم،اما بازوش از دستم کشید ، به سمت کایا
رفت.

روبروش ایستاد گفت_ چیزه دیگه ام هست کایا.

کایا_ نه ،ببین آرکای جوان ،میدونم عصبانی هستی از این موضوع اما ما اول باید راهی برای نابودی اون پیدا کنیم ،الان باید خودمونو کنترل کنیم.

آرکا بطرفم اومد کلافه دستشو دورم انداخت ،منو به سینش فشورد.

آرکا_حتی نمیزارم توی خوابشم دستش به یکی یه
دونه ی من بخوره.

ما فعلا توی قصر میمونیدم که امنیت داشته باشم ،
توی یکی از اتاق های این قصر در اندشت جای گرفته
بودیم.

بچه ها هم توی قصر مونده بودن ،تا از ما مراقب کنن.

روبه روی پنجره ایستاده بودم ، و آرکا از پشت بغلم
کرده بود.

آرکا_الای .

الای _جانم یکی یه دونه .

از لحن شیطونم میخنده و میگه _ دلم دویدن توی
جنگل میخواد.

برمیگردم ، سرمو کج میکنم میگم_بریم .

تا اومد اعتراض کنه ،سریع شیف دادم،و از پنجره باز
اتاق پریدم،پایین ایستادم تا آرکا هم بیاد ،احساس
میکردم کسی داره نگاهم میکنه.

آرکا کنارم ایستاد ،پوزه ی گرگش ،به بدم مالید و
غرضی کرد،به سمتش برگشتم، مسیر نگاهش دنبال
کردم.

دو جفت چشم قرمز ترسناک بهمون خیره شده بودن.

از نگاه ترسناکش قدمی عقب رفتم.

جلو اومد که هیبت یه مرد دیده شد، کمی که دقت کردم، احساس کردم، قدرت زیادی داره از طرفش به سمت ما میاد.

اون قدرت تاریک منه ، غرشی کردم و دندونای تیزمو
نشونش دادم.

آرکا هم که متوجه شده بود، زوزه ای کشید ، این زوزه
به معنای صدا زدن بچه ها بود.

تنها نگرانیم فقط ریچل بود که توی اتاق تنها بود
،خودمو سرزنش کردم که چرا از اتاق خارج شدم

نباید بیرون می اومدم، بیاد کنار دخترم میبودم. چند دقیقه بعد بچه ها هم اومدن و به حالت گرد دور تادور نولان گرفته بودیم.

بعضی هامون به حالت گرگ بعضی هامون به حالت انسان .

گرگ سوئن غرشی کرد خواست بهش حمله کنه، که کایا با غرشش اونو سرجاش نگه داشت.

نولان_اوه بچه ها احتیاج به این همه خشونت نیست .

هممون شیف دادیم به انسان تبدیل شدم، با خشم
نگاهش میکردم.

نگاهش زوم من شد، لبخند مسخره ای زد، سرشو کج
کرد گفت_اوه آیشن خیلی وقته ندیدمت دختر.

آرکا با خشم دستشو دورم انداخت منو به خودش
فشورد.

نولان تازه نگاهش به آرکا افتاد پوزخندی زد .

روش کرد سمت کایا گفت_اوه جناب پادشاه .

و احترام مسخره ای گذاشت.که نمیذاشت بهتر بود.

دستشو به سمتم دراز کرد گفت_ایشن بیا بریم عزیزم.

از نگاهش بدنم لرز کرد،چشماش شده بود دوتا تيله
قرمز و لبخند روی لبش بی نهایت ترسناک ترش میکرد.

خودمو بیشتر به آرکا فشوردم ،که اخماش توی هم
رفت .

نولان_ایشن بهتره با من بیایی .

آرکا_جفت من فقط با من میمونه بهتره از اینجا گم
شی.

روی گردنم یه لحظه سوخت ،سریع دستمو روش
گذاشتم ناله ای کردم.

آرکا با نگرانی گفت_چی شدی ایلا ،یه دفعه چت شد
عزیزه دلم.

با چشمای پر از اشک نگاهش کردم ،که نگاهش به
گردنم افتاد.

چشماش پر از خشم شد، سرشو به طرف نولان گرفت
گفت_تو عه کثافت چه غلطی داری میکنی.

نولان بی خیال دستاش توی جیبش کرد شونه بالا
انداخت گفت_کار غلطی نکردم آرکا، فقط یه نشان
اشتباهی رو از روی گردن جفت آینده ام پاک کردم.

آرکا با خشم نگاهش کرد خواست به طرفش بره .

بازوش گرفتم، سرمو به چپ راست تکون دادم
گفتم_ ما از پسش بر نمی‌آییم آرکا.

منو محکم به خوش فشورد زیر گوشم گفتم_ اینجوری
نگاهم نکن عزیزه دلم، نمیزارم اتفاقی برات بیوفته.

خواستم جوابی به آرکا بدم، که صدای گریه بچه ای
اومد.

سریع نگاهم به سمت صدا چرخوندم ، ریچل بود
، دختر عزیزم ، اما بدست یه ریتالین بود، که یه خنجر
درست روی گردنش گذاشته بود.

با وحشت ، به صحنه روبه روم نگاه میکردم.

چشمام فقط خنجر میدید ، و ریچلی که صورتش پر از
اشک بود.

نولان_آیشن عزیزم ،با من بیا تا اتفاقی برای اون دختر
بچه نیوفته .

بهبش نگاه کردم که ادامه داد_اگه با من بیایی اتفاقی
برای بچت نمی یوفته ،اونوبعد از اومدن تو کنار من ،به
پدرش میدم.

نگاه پراز اشکم به سمت آرکا چرخید، که زیر لب
غرید_ هر فکر مسخره ای که داری میکنی، بنداز دور، تو
فقط مال منی، و مال من می مونی، بیگ گزل.

چشمای پر از اشکم بستم، که گونه هام خیس شدن.

باید چیکار کنم، اگه نرم با نولان، و بچه ام کشته بشه
چی.

اگرم برم ،خودم میمیرم،اون از من یه وارث
میخواود،نشانشو روی گردنم میخواود،من تحمل این
عذاب ندارم .

با جیفی که از سمت ریچل اومد ،سریع بهش نگاه
کردم، گرگم درونم آشفته بود ،که خرناسی کشید.

با چشمای، پر از نگرانی، به چشمای غمگین آرکا نگاه
نکردم، دستشو فشار دادم زیر لب گفتم_منو ببخش آرکا.

و با سرعت که در حد یک پلک زدن بود، خودمو به
نولان رساندم .

زیر لب گفتم_فقط برو .

دانای کل =

با ناباوری به جای خالی، ای و نولان نگاه میکرد
، باورش نمیشد که ای، یکی دونه اش، با نولان رفت.

اون ریتالین ریچل بدست ورزان داد، به کایا احترام
گذاشت رفت .

صدای گریه کردن ریچل و ماما گفتنش، آرکا رو به
خودش نیورد.

فاران دستشو روی شانه ی ،آرکا گذاشت فشورد .

زیر لب گفت_برش می میگردونیم.

آرکااما هنوز با ناباوری به جای خالیِ ای خیره بود.

کایا کلافه دستشو توی موهاش فرو کرد. زیر لب
گفت_باید چیکار کنم .

صدای قدم هایی محکم میومد، انرژی زیادی دورش گرفته بود، روبه روی آرکا ایستاد با لحن محکمش گفت_ بهت گفته بودم از اون دختر دور بمون آرکا.

آرکا زیر لب بزور زمزمه کرد_ نتونستم رفیق.

کایا سریع به سمت ارحام رفت گفت_تو میتونی
کمکمون کنی،تو آینده رو میبینی.

ارحام به کایا احترام گذاشت گفت_بله سرورم .

ورزان ریچل به خودش فشورد،بوسه ای به موهای
زیباش زد.

داخل قصر نشسته بودن، به ارحام خیره شدن.

ارحام_من این اتفاقاتی که افتاده رو وقتی دستِ اِلای
رو لمس کردم، دیدم.

به آرکا نگاه کرد گفت_به این لندهورم هشدار داده بودم
که از اون دختر دور بمون.

اَلگا_الان چي آينده رو از اينجا به بعد ديدى.

ارحام_بله ديديم .

ورزان خودشو جلو کشيد ،گفت_چي ديدى خواهر من
چي ميشه.

ارحام_من دقيق نميتونم بهت بگم فقط ميتونم راه
نابودى نولان بهتون بگم.

کایا مشتاق بهش گفت_راه چیه .

ارحام_از بین بردن نولان فقط از دستِ اِلای برمیاد.

خودش جلو کشید گفت_اون انرژی تاریک ،ماله اِلای
بوده،اون میتونه اون انرژی رو به طرف خودش صدا
کنه .

ورزان_از اين كار مطمئني.

ارحام سرش تڪون داد گفـت_اون وقتي اون انرژي رو
دوباره وارد بدن خودش بكنه، به راحتي آب خوردن
ميتونه نولان نابود كنه.

كايا_بعدهش چي .

ریان_کشین نولان شاید بعدش راحت ترین کار باشه
اما باعث میشه ما با ریتالین ها وارد جنگ بشیم و اونا
از موجودات قوی هستن ،درسته که میتونیم اونا رو
نابود کنیم اما این باعث میشه توی دنیای ماورایی ما
دوباره اختلاف و جنگ را بیوفته.

ایپک_ما باید از جنگ با ریتالین ها دوری کنیم.

فاران_منم با ایپک موافقم، ما نمیتونیم با ریتالین ها
جنگ راه بندازیم.

+البته که نباید جنگ راه بندازیم.

همه سرها به طرف صدا چرخید، رو به کایا و دینا
احترام گذاشت .

+من کولتر هستم شاهزاده ریتالین ها و فرزند ارشد
نولان.

کایا_برای چی به اینجا اومدی.

کولتر_من برای حرف زدن با شما سرورم.

کایا_خب می شنویم.

کولتر_راستش من به نمایندگی از طرف همه ریتالین ها
اومدم ،سرورم،همه ما از آلفا بودن نولان ناراحتیم، اون
همیشه مارو مورد ظلم خودش قرار داده،من که پسرش
هستم رو به سرزمین اتردارل تبعید کرد که مبدا صندلی
پادشاهیش تصاحب نکنم.

کمی مکث کرد ادامه داد_ حالا هم این انرژی تاریک به
بدنش وارد کرده، و میخواد از خانمه آیشن یه وارث
داشته باشه تا انرژی درون اونم به خودش منتقل کنه.

با احتیاط ادامه داد_ و صاحب کل دنیای ماورایی بشه
و جای شما به صندلی پادشاهیتون بشینه، من و ریتالین
های دیگه طرف شما هستیم سرورم، هر کمکی از ما
خواستن دریغ نمی‌کنیم.

با همدیگه حرف زدن تا قدم به قدم جلو برن و نولان
نابود کنن، اما آرکا به دور از حرفای اون ها ریچل به
بدنش فشورد.

موهایش نوازش کرد، بوی ای رو میداد، وقتی ریچل خوابید برایش نگهبان گذاشت، به طرف بچه ها رفت .

ای =

توی یه اتاق ظاهر شدیم، خودمو از نولان دور کردم،
ازش فاصله گرفتم.

یه قدم جلو اومد گفت_ استراحت کن آیشن ، بهش نیاز داری .

با نفرت به چشماش زل زدم گفتم_ ازت متنفرم نولان.

خنده ای کرد گفت_ برام مهم نیست .

خم شد تو چشمام زل زد گفت_ به فکر فرار نباش آیشن وگرنه ، خون دختری پای خودته.

از اتاق خارج شد، دو زانو روی زمین افتادم، از ته دلم
زار زدم، من چیکار کردم، چرا آرکا رو ول کردم، نگاه
آخرش، که باناباوری بهم نگاه میکرد، از ذهنم پاک نمیشه.

بلند شدم به طرف آینه اتاق رفتم، لباسمو پایین
کشیدم، به گردنم نگاه کردم.

نشان آرکا دیگه نبود، با ندیدن نشان، گریه ام شدت
گرفت، این دیگه چه مصیبتی بود آخه.

توی آینه دوباره به نشانم نگاه کردم، که تصویریه مرد
آشنا رو دیدیم .

سریع به عقب برگشتم، بهش نگاه کردم، نکنه اینم
همدست نولانه.

ارحام_با اون نگاه پراز شکت بهم نگاه نکن ای .

ای_تو اینجا چیکار میکنی.

ارحام_منو کایا فرستاده.

چشمام ستاره بارون شد با نگاه مشتاقی بهش نگاه
کردم که ادامه بده.

ارحام_گوش کن اِلای، تنها راه از بین بردن نولان اینه
که، اون انرژی تاریک به سمت خودت فرا بخونی، اون
انرژی بخشی ازتوعه پس به سمت میاد .

تا اومدم جواب بدم در باز شد و ارحام غیب شد، یه زن
مسن با لباس مشکی و سفید، خدمتکاری اومد داخل .

خدمتکار_سلام خانم .

سرمو تکون دادم ،که گفت_ما واقعا بخاطر رفتار
پادشاه مون متاسفیم .

سرمو تکون دادم روی تخت نشستم، حالم اصلا خوب
نبود.

با کابوسی که دیدیم عرق کرده از جام پریدم ، لباسام
به بدنم چسپیده بود .

و قلبم تند تند میزد، از جام بلند شدم به طرف سرویس
داخل اتاق حرکت کردم ، آبی به صورتم زدم.

نولان_کجایی آیشن

از سرویس بیرون اومدم با نفرت به چشماش زل زدم.
نولان لبخندی زد گفت_این نگاهتم دوست دارم آیشن.

با دندونای کلید شده بهش گفتم_اینقدر منو با اسم
صدا نکن .

بطرفم اومد، سرشو روی صورتم خم کرد چشمکی زد
گفت_پس چی دوست داری صدات کنم، عزیزه دلم.

پوفی کشیدم، این دیگه خیلی خره.

وقتی دید بی حرف فقط نگاهش میکنم، خواست لباس
روی لبام بزاره که با قدرتم به سمت دیوار پرتش کردم.

إلای_هیچوقت سعی کن منو ببوسی .

از سر جاش بلند شد ، خنده ی شیطانی کرد ، انگشت
اشارش روبه روم تگون داد گفت_ فعلا کاریت ندارم ، اما
بعد از مراسم نشان گزاری باهات کار دارم آیشن.

و از اتاق بیرون رفت.

حرفای ارحام توی ذهنم بخش شد، باید قدرت تاریک
به سمت خودت فرا بخونی.

باید این کار انجام بدم، خیلی زود.

در اتاق باز شد چند خدمه داخل شد. شروع کردن به
آرایش کردنم و لباس دنبال داره قرمز و مشکی به تنم
کردن.

من اما هیچ اعتراضی نکردم ، میدونستم باید چیکار کنم .

بعد از تموم شدن کارشون ، بیرون رفتن.

که نولان دوباره داخل شد ، از تا پام با تحسین نگاه میکرد، از نگاهش چندشم میشد .

اما سعی میکردم، به روی خودم نیارم و لبخند بزنم.

اما با کاری که کرد لبخندم از لبم پاک شد و قدمی عقب
تر رفتم ، بال های بزرگ سیاهش باز کرده بود، چشماش
کاملاً قرمز شده بود و بدون مردمک بود.

قدش بلند شده بود و بدنش از اون حالت انسانی خارج
شده بود .

کاملاً استخوانی شده بود و لباس سرتاسر مشکی پوشیده بود، دستش به سمتم دراز کرد، ناخن هاش بلند شده بود. وایی خدای من، اون واقعا شیطان شده بود.

با صدای ترسناک و دورگه ای گفت_ بیا آیشن عزیز.

درسته از ترس در حال مرگ بودم و بدنم لرز گرفته بود
و تپش قلبم روی هزار بود، اما باید همراهیش میکردم .

بالهای بزرگ سفیدم باز کردم، و رنگ چشمم به رنگ زرد
درخشان و گاهی آبی درخشان در حال تغیر بود، به
سمتش رفتم، دستمو داخل دستش گذاشتم.

لبخندی به روی لبای زشتش نشست و دندونای بزرگش
به نمایش گذاشت .

دوست داشتم از اعماق وجودم فقط فریاد بزنم . آرکا
رو صدا کنم .

با هم به سمت ،طبقه ی پایین رفتم ،و به سمت جنگل
راه افتادم ، روی تپه ای ایستادیم و تمام این مدت
دستش دور کمرم حلقه شده بود ،و حتی نمیزاشت یه
لحظه ازش جدا بشم.

نگاهم کرد لبخندی به روش پاشیدم.که روشو ازم
گرفت ،همه ای رپتالین ها به صف ایستاده بودن ،و
احترام گذاشته بودن .

نولان ازم جدا شد ، روبه ریتالین ها شروع به حرف
زدن کردن .

چشمام بستم سعی کردم تمرکز کنم، ذهنم باز کردم و تا
قدرتم صدا کنم، پیداش کردم ،اون قدرت درون قلب
نولان بود، دستمو به سمتش گرفتم، که دو زانو روی
زمین افتاد .

به سمت برگشت گفت_داری چه غلطی میکنی آیشن.

چشمام زرد براق شد، و اون انرژی تاریک مثل توده ای سیاه وارد بدنم شد، و بال هام به رنگ سیاه تغیر کرد.

بدن نولان رفته رفته، از اون حالت ترسناک در اومد معمولی شد .

از جاش بلند شد و خواست فرار کنه ،که سر جاش
میخکوبش کردم.

بال زدم توی هوا ایستادم بلند و رسا رو به ریتالین
گفتم_من آیشن هستم،فرزند شیطان و دختر نحس ،از
شما میخوام، که خودتون ،تصمیم بگیرن با پادشاه شما
چیکار کنم.

نولان برگشت با التماس به ریتالین های دیگه نگاه کرد،
اما همه با نفرت بهش نگاه میکردن.

ریتالین ها از هم فاصله گرفتن و مردی از بینشون رد
شد.

با قدم های محکم به سمت من میومد، و بهم رسید
جلوم زانو زد گفت_من کولتر هستم ، فرزند ارشد نولان
و شاهزاده ی تبعید شده ی ریتالین ها .

الای_خوب کولتر تصمیم شما برای مجازات نولان چیه.

کولتر برگشت و نولان نگاه کرد.

صدای بال زدن های کسی از پشت سرم باعث شد برگردم.

بال های سیاهش و نگاهی آبی دلگیرش باعث شد تند به سمتش برم و روی زمین فرود بیایم، خودشو توی بغلش انداختم .

بوی عطر تنش به ریه هام هدیه دادم، محکم منو به
خودش فشار داد، روی مو هام بوسه زد .

با دلگیری لباسو به گوشم چسپوند گفت_دیگه حق
نداری تنهایی تصمیم بگیری.

سرمو بالا گرفتم، گفتم_ ببخشید عزیزم .

حالا بال هام به رنگ سفید بود و خبری از اون انرژی تاریک نبود .

تاریکی درونم ،حالا آروم بود ،بیصدا.

با هم به سمت کولتر رفتیم، که کایا و بچه ها هم اومدن.

کایا به سمت نولان رفت گفت_تو قوانین دنیای
ماورایی رو نقص کردی و بدون اجازه وارد سرزمین
ولندر شدی، و انرژی تاریک وارد بدن خودت کردی .

نولان اما بی صدا به کایا نگاه میکرد .

همه ی ریتالین ها زانو زدن ، و کایا ادامه داد_ سزای
کسی که دچار طمع قدرت بشه و قوانین نقض کنه ، و
بدون هماهنگی وارد سرزمین های دیگه بشه.

ریتالین ها نداشتن دیگه ادامه بده و فریاد کشیدن
_مرگ، فقط مرگ عالیجناب.

کایا عقب اومد، و دستشو بلند کرد که همه ساکت
شدن، برگشت به آرکا نگاه کرد.

آرکا، دستشو از دورم باز کرد، به سمت نولان رفت.

نولان اما بی صدا بازم نگاه میکرد، نگاه آخرش به دوخت و با چشمای آرومش نگاهم کرد.

اون اشتباه کرد، وقتی سرشار از قدرتی چرا هنوز دنبال قدرت های دیگه ام هستی .

آرکا دستشو روی شونه ی نولان گذاشت ، و چشماش بست .

چند لحظه بعد دیگه نولان نبود ، و فقط یه مشت خاکستر توی ها پخش شده بود.

کایا به سمت کولتر رفت و دستشو بالا گرفت گفت_از این به بعد ،آلفای شما کولتره .

همگی پا کوبیدن و تعظیم کردن، با بچه ها به قصر
ولندر برگشتیم ، تند تند به طبقه ی بالا رفتم ، وارد
اتاق شدم.

ریچل روی تخت خواب بود، به سمتش رفتم محکم
بغلش کردم.

آرکا از پشت بغلم کرد، سرشو روی شونه ام گذاشت .

آرکا_خوشحالم که برگشتی .

ریچل روی تخت گذاشتم ، به طرف آرکا چرخیدم
گفتم_آرکا جای خالی نشانت روی گردنم داره اذیتم
میکنه.

آرکا شونه بالا انداخت گفت_منو که اذیت نمیکنه.

پامو به زمین کوبیدم با حرص نگاهش کردم،یعنی چی
.

خنده ای کرد به سمتم اومد گفت_شوخی کردم عزیزم.

دوباره به آینه نگاه کردم دستمو روی نشانم گذاشتم.

لباسای ریچل پوشیدم به سمت حال رفتم، آرکا کت و شلوار مشکی پوشیده بود.

امشب به رسم هرساله موجودات ماورایی، همه به قصر ولندر میرفتیم، و جشن داشتیم.

آرکا به روم لبخندی زد، به قصر پورتالی باز کرد.

با لبخند روی لبم به سمت بچه ها رفتم و با هم خوش بش کردیم.

ریچل به ورزان سپردم با آرکا به محل رقص رفتیم.

و این منم، الای، کسی که به فرزند شیطان معروف بود، و از سرزمینش رانده شده بود، و قرار نبود هیچوقت برگرده اما برگشت، بهترین زندگی رو برای خودش رقم زد .

و الان خوشبخت ترین، به خوانواده ای که ساختم نگاه کردم، و ته دلم خدارو شکر کردم.

پایان .